



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

جواد ماهزاده

رِجَانَه
رِخْتَر
نَرِگَس

نمی‌دانم فار و قور شکم از گشنگی است یا از دل آشوبه‌ای که صبح تا حالا به جانم افتاده. می‌ترسم خوابم نگیرد و مجبور باشم بازهم بروم مستراح. سرما یک طرف، تاریکی یک طرف. شاید هم پهلوهایم سرما خورده. کمرم را محکم با شال بسته‌ام. شال را گذاشتم روی لبه صندلی و صندلی را کشیدم جلوی آتش. اولش آنقدر نزدیک گذاشتم که اگر آدم رویش نشسته بود جلز و ولزش درمی‌آمد. بگویی نگویی حس می‌کنم گلویم هم دارد ورم می‌کند. ورم که نه. نگران نباش. یک سرماخوردگی معمولی است. مثل همیشه و هر سال همین موقع. یعنی به نبودن شما مربوط نمی‌شود. این را گفتم که باقی‌اش را بگویم. بی‌دلیل سرما نخورده‌ام. هنوز که طوری نشده. ولی اگر شد تقصیر هوا نیست. انگار امسال حساس‌تر از پارسال شده‌ام. نمی‌دانم چی شد که یاد سرسره‌بازی روی برف‌ها افتادم. گمانم سه سال پیش بود که همین موقع‌ها با مامان

رفتیم روی تپه سر کوچه و کلی تیوب بازی کردیم. البته به تو نگفتیم تیوب بازی. گفتیم برف بازی. خب دروغ هم که نبود. هر روز می رفتم پای پنجره و اول سر کوچه را نگاه می کردم که شاید تو بیایی و بعد سروصدای بچه ها حواسم را پرت می کرد. دختر و پسر دست تو دست هم خودشان را می کشاندند بالای تپه و می نشستند وسط تیوب و تا برسند پایین، یک دل سیر جیغ و داد کرده بودند. نبودی بیینی این پسرها که می گفتند مثل شمشیرند، چطور جیغ می کشیدند. شاید به خاطر همین سروصداها ایشان هوس کردم که بروم. بچه ها جیغ می زدند و بزرگترها فلاسک و استکان به دست ایستاده بودند به چای خوردن و گپ زدن. به مامان گفتم منو هم می بری برف بازی؟ گفت امتحان داری، می ترسم مریض بشی و نتونی درس بخونی. گفتم پس خوش می گذره.

خودش را زد به نشنیدن و پشتش را کرد به من. حالت صورتش می گفت دارد می خندد. بعدش نشست جلوی میز آرایش و برس را برداشت و با خودش آواز خواند. آن روزها هنوز دل و دماغ داشت. سرش را کج گرفته بود پایین و هر از گاه مرا نگاه می کرد. چشم ازش برنداشتم تا بله را بگیرم. زیر لب می خواند و موهایش را که مثل آبشار ریخته بود یک طرف، با برس موج می داد. گفتم: از صبح تا حالا دوباره همه درس هام رو مرور کردم. انشتین هم انقدر تاریخ نخونده که من خوندم.

به خواندنش ادامه داد. نه ابرویی بالا انداخت و نه اخم کرد. فهمیدم مخالفتی ندارد. گفتم: اگه تو نمیای، برم در خونه هانیه اینا و با اون برم؟ زود برمی گردیم.

صدای آوازش کم کم بلندتر می شد. یکدفعه ابروانداخت که نه. تازه از حمام آمده بود و تا زمانی که قرار بود توییایی، یکی دو ساعتی وقت بود. می دانستم اینکه داشت به خودش می رسید، از ذوق آمدن تو بود. حمامی هم که بعد از ظهر رفته بود، بی وقت بود. آن موقع آب های ساختمان نه گرم بود و نه فشار داشت. ولی قرار بود بعد از دو هفته برگردی. نمی دانم از بیرجند یا بجنورد. (البته آن روز هرچه منتظر شدیم نیامدی) روز قبلش با مامان رفتیم مخابرات و کلی توی صف ایستادیم تا نوبتمان شد که بهت زنگ بزنی و پیرسیم کی می آیی. این آمدنت با بقیه دفعه ها فرق داشت. این بار با پای خودت رفته بودی و آمدنت هم به اختیار خودت بود. بدت نیاید، ولی آن روزها مامان حسابی از دستت دلخور بود. بروز نمی داد. هر وقت می پرسیدم بابا کجاست یا کی می آید، می گفت همین روزها پیدایش می شود.

آخه کجاست؟

به تو مربوط نیست.

بابای خودمه.

شوهر منم هست.

پس باید بدونی کجاست.

بذار بیاد، خودش بهت می گه.

دارم حوصله ات را سر می برم. دهانم که گرم می شود هیچ چیز جلودارم نیست. خلاصه آن روز که قرار بود بعد از یک هفته برگردی و از سر کوچه من و مامان را پای تپه ببینی، داشتم لنگ لنگان و گریه کنان